

۱

بادبادک باز

شخصیت ها

سرهنگ

حاصل

اتاقی خلوت و سفید

[همه‌ی وسایل داخل اتاق سفید هستند. سه تخت با ملحفه‌های سفید، یکی از تخت‌ها کنار پنجره. تخت دیگری با فاصله‌ی کمی کنار تخت اول است. یک میز کوچک بین دو تخت قرار گرفته است. تخت سوم با فاصله از تمام وسایل، گوشه‌ی اتاق است.]

حاصل روی تخت کنار پنجره نشسته و نگاهش به بیرون است. در تلاش است تا با چیزی در آن طرف پنجره ارتباط برقرار کند. سرهنگ روی تخت دیگر دراز کشیده و روزنامه می‌خواند.]

سرهنگ: باز که پيله کردی به این بسته زبون؟ این چه میفهمه تو چی میگی؟ من آدم زنده صبح تا شب اینجا کنارش نشستم یه کلمه باهام حرف نمیزنه بعد اینجوری بال بال میزنه واسه این جونور.

[حاصل با حرکتی آرام سرش را برمی‌گرداند و به سرهنگ خیره می‌شود]

سرهنگ: آدم اگه حرف نزنه می‌میره. دق میکنه. همین حرف‌ها که حالا داری می‌ریزی تو خودت میشه عقده بعد میشه غده، بعد یهو می‌بینی شده سرطان کل وجودت رو گرفته. حالا تو هی بشین به افق خیره شو. تهش که چی؟

[سکوت]

سرهنگ: نکنه می‌ترسی با من حرف بزنی؟ آره؟ [می‌خندد] ای بابا... نیگا به ظاهر من نکن. من پشت این ستاره حلبی قلبی از طلا دارم... البته حق هم داری‌ها، ولی از من میشنفی حرف بزنی. نریز تو خودت غمباد می‌گیری‌ها...

[حاصل به سمت در اتاق می‌رود، دستش را به سمت دستگیره می‌برد، اما میانه‌ی راه برمی‌گردد. به سمت پنجره می‌رود. پرده را می‌کشد و روی تختش پشت به سرهنگ می‌خوابد]

سرهنگ: میگی چیکار کنم؟ دست خودم که نیست. این‌ها تاثیر نظامه. نیگا نکن قیافم اینجوری خشنه. [آرام‌تر] از اول اینجوری نبودم، یه زمانی به جای این چرت و پرت‌ها، شعر می‌خوندم [می‌خندد. روزنامه را روی میز می‌گذارد و کامل به سمت حاصل می‌چرخد.] می‌خوای برات شعر بخونم؟

[سرهنگ از تخت پایین می‌آید، وسط اتاق، پشت به حاصل، می‌ایستد و با حرکاتی شاعرانه شعر می‌خواند:]

سرهنگ: ما چون دو دريچه روبه‌روی هم / آگاه ز هر بگو مگوی هم / هر روز سلام و پرسش و خنده / هر روز...

[خشک و رسمی سر جایش می‌ایستد. چند ثانیه به روبه‌رو خیره می‌شود. با همان حالت می‌رود و روی تختش می‌نشیند. روزنامه را برمی‌دارد]

[سکوت]

حاصل: دلا خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد.

[سکوت]

سرهنگ: بیخود نیست که بهم می‌گن سرهنگ. بالاخره سرهنگ جماعت بایستی ابهت داشته باشه.

حاصل: ابهت!

سرهنگ: آره. یعنی... یعنی... مثل تو که از من می‌ترسی.

حاصل: من؟ [مکث] می‌ترسم؟

سرهنگ: آفرین همینه. همین که تو از من می‌ترسی یعنی من ابهت دارم.

حاصل: اگه از این بالا بیفتم پایین می‌میرم؟

سرهنگ: نه دیگه... انقدرها هم لازم نیست بترسی. ما با هم دوستیم. من با تو این کار رو نمی‌کنم.

[سکوت]

حاصل: دیروز یه نفر خودش رو از ساختمون روبه‌رو انداخت پایین.

سرهنگ: حیرت انگیزه.

حاصل: غم انگیزه.

[سکوت]

سرهنگ: ولی من تمام دیروز رو همینجا بودم، پیش تو.

[حاصل بی‌توجه به حرف‌های سرهنگ سرش را به سمت پنجره می‌چرخاند]

حاصل: انگار حوصلش سر رفته بود.

سرهنگ: آدم حوصلش که سر بره خطرناک میشه. اینو وقتی وارد نظام شدم فهمیدم. نه که من استثنا باشم‌ها نه، من هم از وقتی واردشون شدم این شکلی شدم. خب هرجایی قوانین خاص خودشو داره. [مکث] تو نمی‌خوای از خودت چیزی بگی؟

حاصل: مثل یه بادبک که یهو نخش پاره شده باشه [مکث] سقوط کرد.

سرهنگ: نقص فنی داشته لابد

[سکوت]

سرهنگ: ای بابا... با تو هم نمیشه حرف زد.

[سکوت]

سرهنگ: به گمونم حق با تو باشه. باید سکوت کنیم. پس من سکوت می‌کنم. [مکث] هوم... سکوت می‌کنم. تو هم همین کار رو بکن. [مکث] خب من فقط به خاطر تو این حرف‌هارو می‌زنم. به هر حال هنوز کلی از روز مونده و من و تو اینجا تنهایییم.

حاصل: نصف شبه.

سرهنگ: چه افتضاحی... پس یه روز کامل پیش رو داریم.

حاصل: هیس! اومد...

[صدای قار قار کلاغ].

حاصل خود را با جانور آن طرف پنجره سرگرم می‌کند. بسته‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد، با احتیاط آن را باز می‌کند و تکه‌ای پنیر جلوی کلاغ می‌گذارد.

سرهنگ سری تکان می‌دهد. روزنامه را از روی میز برمی‌دارد و خودش را مشغول می‌کند

[سکوت]

سرهنگ: اوه... ببین اینجا چی نوشته!!! می‌خوای بلند بخونم تو هم...

حاصل: دیروز یه نفر خودشو از ساختمون روبه‌رو انداخت پایین.

[سکوت]

سرهنگ: اون چی بود دادی به اون جونوره؟

حاصل: عطا.

سرهنگ: فکر کردم پنیر بود.

حاصل: اسمش عطاست.

سرهنگ: تو گشهنهات نیست؟

حاصل: وقت زیاده.

سرهنگ: باید بگم از اون رستورانه برامون غذا بیارن.

حاصل: اسمش چیه؟

سرهنگ: عطا دیگه... یاد گرفتم

حاصل: اره... رستورانه رو میگم... اسمش چیه؟

سرهنگ: اسمش؟ [مکث] ببین! یه چیزی هست که بال های بزرگی داره، پرواز می کنه، بعضی وقتا هم بعضیا

قابش میکنن میزن به دیوار؟

حاصل: بادبادک.

سرهنگ: پرواز می کنه... بال های قشنگی داره...

[سکوت]

سرهنگ: آها... پروانه. باید از پروانه بپرسم.

حاصل: اسم قشنگیه.

سرهنگ: وقتی بهش می گفتم اسمت قشنگه، می خندید.

[سکوت]

[تاریکی.]

[نور می آید.]

[سرهنگ روی زمین نشسته و کاغذ و قلم در دست دارد. جاروی بلندی کنارش افتاده است]

سرهنگ: [گلپوش را صاف می‌کند] خدمت بانوی گرامی پروانه خانوم سعادت سلام عرض می‌کنم. امیدوارم احوالتان خوب و اوضاعتان بر وفق مراد باشد. باری اگر از حال این بنده‌ی کمترین جویا باشید خدمتتان عرض کنم که الحمدلله همه چیز خوب است و ملالی نیست جز دوری شما. [شروع به نوشتن کرده و بار دیگر همان جملات را شمرده شمرده تکرار می‌کند] خدمت بانوی گرامی.... باری اگر از حال اینجانب جویا باشید. [مکث] آگه جویا بودید که همای سعادت رو شونه‌ی این حقیر لونه می‌کرد سرکار خانوم سعادت [مکث] خدمتتان عرض کنم... دلتنگی امانان را بریده بود فلذا دست به قلم شدیم تا سیاهه‌ای برایتان بنویسیم باشد که شما را آزرده خاطر نساخته باشیم. [سر بلند می‌کند] اصلا خاک بر سر ما اگر بخواهیم خاطر شما را آزرده کنیم. [دوباره شروع به نوشتن می‌کند] در آخر امیدوارم خداوند پناهتان باشد و از گزند روزگار به دور باشید. قربان شما.. نه انقدر احساس صمیمیت خوب نیست... ارادتمند شما...

[از جایش بلند می‌شود. به انتهای تاریک صحنه می‌رود. با جعبه‌ی کوچکی برمی‌گردد. سرچایش می‌نشیند. نامه را تا می‌کند و در جعبه می‌گذارد.]

هفتاد و هفتمین نامه‌ای که قرار نیست بخونی.

[تاریکی]

[نور می‌آید]

سرهنگ: این عنایت هم معلوم نیست کدوم گوریه. همش دنبال بهونه‌اس جیم شه بره پی الواتی. هزار بار بهش گفتم این دختر رو به تو نمیدن، خودت رو سنگ رو یخ نکن. بیا خودم برات آستین بالا می‌زنم. مگه دختر قحطه؟ گوش شنوا نداره. [مکث] بهش میگم پسر بچسب به کار و بارت. دل بده به کار. عشق و عاشقی که نشد نون و آب. گوشش بدهکار نیست که نیست. یکی نیست بهش بگه آدم درست، تو با این دست‌های خالی فقط عاشق شدنت کم بود که اون هم به فضل خدا حاصل شد.

حاصل: عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد...

سرهنگ: تو باهش حرف بزن شاید حرف تو رو خونند.

حاصل: معشوق آگه معشوق باشه بلده عاشق رو تا کجاها ببره.

سرهنگ: معشوق آگه معشوق باشه...

[سکوت]

سرهنگ: این آخر و عاقبتش جنونه.

حاصل: یه تخت خالی داریم.

[سرهنگ به سمت تخت خالی می‌رود و روی آن می‌نشیند]

حاصل: جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه/ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.

سرهنگ: حالا که چی؟ دال بدم؟ دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن...

[تاریکی]

[نور می‌آید]

[سرهنگ با جاروی بلندی زمین را جارو می‌کند.]

سرهنگ: دیگه ماهی رسیده به دمش عنایت ا... خان. کم کم باید رخت دومیادی تن کنی. [بشکن زنان] جنگه

جنگه ساز میاد و... [می‌ایستد]

[سکوت]

اگه مش باقر کوتاه نیاد چی؟ چه گلی به سر بگیرم؟ [مکث] بد به دلت راه نده. مش باقر عاقله مرده، سرد و گرم

چشیده اس. کجا دومیادی بهتر از عنایت پیدا میکنه؟؟ اصلا تا وقتی پروانه دلش با منه، مش باقر خر کیه؟؟

[می‌ایستد، سرش را به دسته‌ی جارو تکیه می‌دهد و به روبرو چشم می‌دوزد]

دلش با منه؟

[سکوت]

ما را چو تو منظوری، خاطر نرود جایی.

[تاریکی]

[نور می‌آید]

[سرهنگ روزنامه می‌خواند. حاصل چشم به بیرون پنجره دوخته است.]

سرهنگ: هنوز نیومده؟

[سکوت]

سرهنگ: حالا که چی؟ فکر کن اومد. چه دردی از تو دوا میشه؟ گیرم امروزم اومد یه تیکه نون گذاشتی جلوش. فردا چی؟ پسفردا؟ تا آخر دنیا که نمیتونی با این چیزها نگهش داری. حالا اگه کفتری، یا کریمی چیزی بود، باز یه حرفی. کی تا حالا تونسته کلاغ اهلی کنه که تو دومی باشی؟ آدم که اشرف مخلوقاته بعد از چهار صباح یادش میره هرچی عشق و وفا و صلح و صفا بود رو. آدم که اشرف مخلوقاته...

[سکوت]

حاصل: وقتی باد افتاد پشت بادبادکت باید نخش رو وا کنی. نه اونقدر شل و ول که کنترلش از دستت در بره نه اونقدر محکم که اجازه حرکت نداشته باشه.

[سکوت]

[تاریکی]

[نور می آید]

سرهنگ: گفت اصلا مجنون قصه است، فرهاد افسانه. شیوهی عاشقی رو از آفتابگردون یاد بگیر. یجوری به معشوقش وصله که هر طرف اون بچرخه اینم سر برمی گردونه همون ور. گفتم فرهاد روسیاهه پیش من خانوم. بیستون کمه در مقابل جلال و جبروت شما. چهل ستون رو عمارت می کنم باشد که قبول افتد. گفت محققها کشف کردن آفتابگردون تو سیاهی شب، اون وقتی که معشوقش غروب کرده، سر برمی گردونه سمت مشرق به انتظار طلوع. گفتم خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند و دستان منبسط نور روی شانهای آنهاست. شما نیم نگاهی به این مجنون مفلوک بنداز، بذار اتصال رخ بده بعد در هشت جهت اصلی و فرعی بچرخ اگه نچرخیدیم سمت، هرچی شما بگی. اصلا شیرین تر از وصل یار مگه داریم؟

[سکوت]

حاصل: وصل بودن خوبه. وصل بودن به هر چیزی که بهش معتقدی خوبه. [مکش] هر چیزی.

[سرهنگ روزنامه را برمی دارد و سر و ته در دست می گیرد]

سرهنگ: ببین اینجا چی نوشته! دنیا داره میره رو هوا. به یه باد بنده...

حاصل: کاش نخ بادبادک رو وا کنن ما هم هر جا میخوایم بریم.

سرهنگ: دلت خوشه ها. گیریم باز شد این نخ. کجا میخوای بری؟!

[سکوت]

حاصل: وارونه است.

سرهنگ: آره... وارونه شده همه چی!

حاصل: روزنامه رو وارونه گرفتی....

[سکوت]

[تاریکی]

[نور می آید]

حاصل: این روزنامه رنگش رفت. خسته نشدی؟

[سکوت]

حاصل: بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد/ حاصل بی حاصلی نبود بجز شرمندگی

[سکوت]

حاصل: ماها یه مشت بادبادکیم! همین روزاست که نخمون پاره شه و گم شیم تو این برهوت. وصل بودن خوبه. آدم باید به یه چیزی چنگ بندازه. باید وصل باشه به یه چیزی، به یه جایی. بی ادا اصول، بی پارازیت. بی واسطه. اما به یه جای درست. ما اتصالمون اشتباهه رفیق.

[تاریکی]

[نور می آید]

[سرهنگ جارو به دست ایستاده]

سرهنگ: امروز هشت ماهه که اینجا کار می کنم. سر سال که بیاد میرم در خونه ی مش باقر رو می زنم و میگم نامزدمو بدین برم. [با لبخند به روبرو خیره می شود] یه عروسی ای براش بگیرم کل ده انگشت به دهن بمونن. مش باقر میگه همین یه دختر رو دارم، عصای پیری و کوریمه. میگم خودم عصات میشم مشتت. اصلا عصا چیه من

میشم ویلچر شما ماتحتت رو بذار رو سرمون. فقط بذار این دخترت رو خوشبختش کنم. میگم مشتی من خاطرش رو می خوام. نه از این خاطرخواهی الکیا ها، یجوری خاطرشو می خوام که مجنون جلوم زانو میزنه. دخترت میگه مجنون قصه است مشتی. میگم مگه بده آدم بشه قصه؟ خداکنه ته قصهات خوب باشه وگرنه آدم زنده همین که راه میره داره یه قصه رو اینور اونور میبره. [مکث] بههله. هممون قصه‌ایم پروانه خانوم.

[تاریکی]

[انور می آید]

[حاصل و سرهنگ هر دو روی تخت سوم نشسته و به روبه رو خیره شده‌اند]

حاصل: امروز هم نیومد.

سرهنگ: کی تا حالا تونسته کلاغ اهلی کنه که تو دومیش باشی؟

حاصل: عطا.

سرهنگ: آدم که اشرف مخلوقات بعد از دو صباح یادش میره هرچی عشق و وفا و صلح و صفا بود رو.

حاصل: مثل یه بادبادک که نخش رو رها کرده باشی، پرید، رفت، اوج گرفت.

مثل بادبادک... مثل...

[سکوت]

سرهنگ: یه سال و نیم تو یه رستوران کار میکردم. [مکث] پروانه آدمی نبود که چشمش به مال و منال و مقام آدما باشه. خیالم راحت بود وقتی بعد چند سال با دست پر برگردم، بالاخره رضایت باباش رو می گیرم و میریم سر خونه زندگیمون. روزی که برگشتم عروسیم بود... کل کوچه رو چراغونی کرده بود همون باباش که می گفت عصای پیری و کوریمه و نمیخوام شوهرش بدم.

حاصل: اگه نقطه اتصالت درست باشه باید دو دستی بچسبی بهش. که اگه اتصال قطع شد تهش سقوطه.

سرهنگ: انقدر همونجا نشستم تا اومدن. میخواستم ببینم کی تونسته عصای پیری و کوری مش باقر رو ازش بگیره.

حاصل: اگه اشتباهی وصل شده باشی، نخ که پاره بشه تازه می فهمی آزادی چیه، رهایی کدومه، میری بالا...

سرهنگ: ابهتش زهره آدم رو از شیش فرسخی می ترکوند. می گفتن سرهنگ شهربانیه.

[سکوت]

[تاریکی]

[نور می آید]

[حاصل روی زمین نشسته و بادبادک درست می کند]

حاصل: چیه این آدمیزاد که به طرفه العینی اسیر تکرار میشه؟ براش عجیب بودم. می گفت تو خیلی خاصی! نخم رو سفت چسبیده بود که مبادا دور شم، مبادا گم شم. غافل از اینکه من کفتر جلد همین خونه‌ام، کجا برم؟ هرچی بیشتر می گذشت بیشتر احساس غربت می کردیم. هرروز نخ شل تر میشد. تکراری شده بودیم برای هم. دیگه براش عجیب و جذاب نبودم. حتی به نظرش مسخره هم میومدم...

آخه آدم ها از دور قشنگن. از فاصله ای که هنوز براشون ناشناخته‌ای. این یه اصله. نذار اونقدری بهت نزدیک بشن که دستت کامل رو شه.

یه روزی می گفت عاشق همین تفاوت هام با بقیه آدم ها شده... می گفت یه جور عجیبی شبیه خودتی!... شبیه خودم... مگه بقیه آدم‌ها شبیه کی‌ان؟!]

اسیر شده بودیم. اسیر یه وابستگی پوچ. اسیر تکرار. ما آدم هم نبودیم... اتصالمون از اول اشتباه بود، اما سفت چسبیده بودیم به یه نخ پوسیده و می خواستیم به زور همدیگه رو نگه داریم...

فقط یه بادبادک باز ماهر میدونه که اگه سرعت باد بین سه تا هشت کیلومتر بر ثانیه باشه، بادبادک تو ارتفاع مناسب، با سرعت مناسب، خلاف جهت باد حرکت می کنه. [مکث] توی سرعت‌های پایین‌تر از سه متر بر ثانیه اتفاقی نمی‌افته و توی سرعت‌های بیشتر از هشت متر بر ثانیه بایستی خیلی استاد باشی تا بتونی بادبادکت رو حفظ کنی. [مکث] همه‌ی این‌ها به شرطیه که نخ بادبادک رو حداقل بیست متر باز کنی. حداقل بیست متر. [مکث] بادبادکت که اوج گرفت دیگه سر قرقره دست توئه. می تونی وایسی سر جات و رقصش رو نگاه کنی. میتونی اسیرش کنی. میتونی رهاس کنی بره.

ولی یادت نره جای بادبادک تو آسمونه. اون بالفطره پرنده است. پرنده رو همیشه تو قفس نگه داشت. رهاس کن قبل از این که بمیره. رها کن نخ این بادبادک رو...

رهام کرد... درست مثل یه بادبادک...

[تاریکی]

صدای حاصل: این است زندگانی، باقی همه حکایت.

[انتهای صحنه بادبادک‌ها در هوا می‌رقصند]

پرومته در زنجیر

شخصیت ها

زندانی

زندانبان

زندانی وسط صحنه دراز کشیده، زیر لب جملات نامفهومی زمزمه می‌کند.

صدای باز و بسته شدن در فلزی

زندانی بی توجه به صدا همچنان دراز کشیده

زندانبان با هیجان وارد میشود:

زندانبان: پیداش کردم. تا همین الان یه ثانیه هم چشم رو هم نداشتیم، ولی... ولی اگه بدونی چه شاهکاری میشه..

[سکوت]

زندانبان: ببین... یه کاری می‌کنیم آنتیگون و پرومته جلومون لنگ بندازن... یونان باستان دیگه داره نفس های

آخرش رو میکشه

[سکوت]

زندانبان: آخ... چه صحنه‌ای بشه... پیرنگی کلاسیک با نگاهی به اندیشه های پست مدرن [به جمله ای که گفته

فکر می‌کند] حالا الان در اون مورد زیاد مطمئن نیستیم، ولی مطمئنم که شاهکار میشه.

[سکوت]

زندانبان: از اینجا شروع می‌کنیم... پاشو بیا اینجا

[سکوت]

زندانبان: با تو ام ها

...

اصلا گوش دادی چی گفتیم؟

زندانی: داشتم گوش می‌دادم.

زندانبان: پس برا همینه که یک ساعته دارم صدات می‌کنم

زندانی: صدام می‌کردی؟

زندانبان: [ادای زندانی را در می آورد] داشتم گوش می کردم...

زندانی: اره... داشتم گوش میکردم. دیدم هیچی از حرفات نمی فهمم، گفتم خودمو خسته نکنم. از کجات درمیاری اینارو؟

زندانبان: میگم حالا... فعلا بیا اینجا

[زندانی با اکراه از جایش بلند می شود و به سمتی که زندانبان اشاره کرده می رود. به همان حالت قبلی انجا دراز می کشد.

زندانبان چند قدم عقب می رود. از دور موقعیت را برانداز می کند. ناگهان به سمت زندانی می رود]

زندانبان: نه ... نه... پاشو..

[زندانی از جایش بلند می شود]

زندانبان: بیا... [فکر می کند] بیا اینجا... خوبه... همینجا بشین

زندانی: اینجا؟

زندانبان: اره

زندانی: همینجا دیگه؟

زندانبان: چقد سوال می پرسی ... بشین دیگه

[زندانی همان جایی که زندانبان گفته دراز می کشد.

زندانبان باز عقب می رود و از دور موقعیت را بررسی می کند]

زندانبان: نه... اینجا خوب نیست... پاشو

[زندانی دیگر توجهی نمی کند]

زندانبان: پاشو

...

پاشو دیگه الان می پره

زندانی: از کجا آوردی؟ تنها تنها؟... میگم انگار "در هر نگهت مستی صد جام شراب است"

زندانبان: بیا اینجا

[تکان نمی خورد.]

زندانی: واس منم آوردی دیگه؟

زندانبان: خوابی؟ میگم بیا اینجا دیگه

زندانی: [با اکراه بلند می شود و زیر لب زمزمه می کند]: بله... بیچاره منم من، که در این میکده خواب است...

[زندانبان در حال بررسی کردن جایی است که به زندانی نشان داده]

زندانبان: فعلا همینجا وایسا... [فکر می کند] باید میزانشن رو جوری بچینیم که از نظر فرم بی نقص باشه.. حالا اگه یه کم با محتوا ناهمخوانی داشته باشه هم ایرادی نداره... اصلا خوب هم هست... دیکانستراکشن! خدا پدرت رو پیامرزه دریدا...

[زندانی حوصله اش از حرف های زندانبان سر رفته. می رود گوشه ای از صحنه می نشیند]

[زندانبان همچنان در صحنه راه می رود و سخنرانی می کند]

زندانبان: این یه اثر هنری جاودان میشه. ببین کی گفتم! من مرده تو

[متاثر نگاهی به جای خالی زندانی می اندازد]

زندانی: چی شد مهندس؟

زندانبان: ها؟ [به سمت زندانی برمی گردد]... هیچی

زندانی: بیخیال بابا... ما که زندهمون هیچ غلطی ازش بر نیومد، حالا شما با جنازومون اثر هنری خلق کن کی به کیه؟!

[سکوت]

زندانی: این یارو کی بود؟

...

زندانی: همین یارو که گفتم ساختارش از هم در رفته دیگه...

زندانبان: دریدا، ژاک دریدا

[به سمت تماشاچی برمی گردد و رادیو وار دیالوگش را ادا می کند]

زندانبان: ژاک دریدا - تولد ۱۹۳۰ وفات ۲۰۰۴- بنیانگذار ساختار شکنی بود. او نه تنها از متون ادبی و فلسفی بلکه از نهادهای سیاسی انتقاد می کرد. تاثیر گسترده اندیشه او در فلسفه، نقد و نظریه ادبی، هنر و به ویژه معماری غیر قابل انکار است.

ساختار شکنی رهیافتی عملی در خصوص خوانش متن است. این رهیافت، تصور اینکه نظام زبان زمینه‌هایی را فراهم می کند که برای ایجاد انسجام یا وحدت در متن ادبی و یا یافتن معنی نهایی و قطعی آن مناسب است، مورد تردید قرار داده و آن را واژگون می سازد. ساخت شکنی بر آن است تا نشان ده...

زندانی: گفתי کجا بشینم؟

زندانبان: [نگاهی به دور و برش می اندازد] همینجا... فعلا

[زندانی می نشیند]

زندانبان: ببین باید کاری کنیم که در عین زیبایی بصری، اقتدارت هم حفظ شه. من معتقدم زیبایی شناسی تو هنر حرف اول رو میزنه. ما اگه یه تصویر زیبا از اون لحظه ارائه بدیم دیگه کسی به محتوای تلخ قصه اهمیت نمیده. درواقع این محتوا برای مخاطبش ممکنه تلخ باشه، اما برای تو قضیه فرق داره. حیفه لحظه رهاییت با گریه و زاری مردم همراه بشه. ما کاری می کنیم که این رهایی به شکل درستش نمایش داده بشه.

[سکوت]

زندانبان: نظرت چه؟

زندانی: میشه یه چیزی ازت بخوام؟

زندانبان: اره.. اره

زندانی: خیلی وقته آسمونو ندیدم...

زندانبان: فردا صبح از اینجا میبرنت بیرون.

زندانی: صبح که ستاره تو آسمون نیست...

[سکوت]

زندانی: کارت تلفن، مقداری پول و چند نخ سیگار را از گوشه پیراهنش در می آورد و به سمت زندانبان می گیرد]

ببین... من همینارو دارم. همش مال تو... فقط یه بار دیگه منو ببر تواله سربازها

[سکوت]

زندانی: رفیقیم دیگه. اثر هنریت نیاز به دیدن آسمون داره. اگه این آخرین خواسته من قبل از تبدیل شدن به اثر جاودانت باشه، نمیخواهی برآوردش کنی؟!]

زندانبان: آفرین... یه متن سخنرانی برات آماده کردم که میتونیم تهش آخرین خواستت رو هم اضافه کنیم.

زندانی: ولی اونموقع دیگه خواسته من معنایی نداره...

زندانبان: وجود معنا همیشه هم الزامی نیست..

زندانی: ولی من فقط میخوام یه بار دیگه قبل از مرگم ستاره هارو ببینم... فکر نکنم دیدن ستاره ها اونم از سوراخ توی سقف تواله، خواسته زیادی باشه...

[سکوت]

زندانی: زیاده؟]

زندانبان: پاشو بریم.

[رفت و برگشت نور]

زندانی: دیدی چیزی نشد؟ فقط یه اعدامی رو قبل از اینکه به چوبه دار بکشی به آخرین آرزوش رسوندی.

زندانبان: تو واقعا این شکلی بهش نگاه میکنی؟]

زندانی: اصلا بهش نگاه نمی کنم.

زندانبان: به هر حال... تو قبل از اینکه کارت اینجا تموم شه میتونی آخرین حرف هات رو بزنی. هرچی که دوست داری.

زندانی: هرچی؟]

زندانبان: هرچی

زندانی: هرچی هرچی؟]

زندانبان: آره هرچی هرچی... من برات یه متن آماده کردم حفظش میکنی و همونارو میگی..

زندانی: پس حتی اون لحظه هم هرچی هرچی همیشه گفت...

زندانبان: حیف نیست آخرین فرصت رو صرف حرف های الکی کنی؟

زندانی: حرف الکی! فکر کردم وجود معنا همیشه هم الزامی نیست...

زندانبان: فعلا بیا اینجا وایسا.

[زندانی این بار بی هیچ اکراهی و بدون هیچ حسی به سمتی که زندانبان گفته می رود]

[زندانبان از گوشه ای از صحنه یک چهارپایه می آورد و جلوی پای زندانی می گذارد]

زندانبان: رو این وایسا

[زندانی روی چهار پایه می ایستد]

زندانبان: سر بالا، سینه جلو، محکم وایسا... آفرین همینه. باید همینطوری محکم و مقتدر باشی. جوری که حتی لحظه ای فرصت برای ترحم ایجاد نشه.

[سکوت]

[زندانی کاملا به حرف های زندانبان گوش می دهد و هرچه او میخواهد را انجام میدهد.

زندانبان دور زندانی می چرخد و همه چیز را واری می کند]

زندانبان: یه کم شونه راستت رو بده بالا... آها خوبه

[زندانبان در سکوت به دور زندانی می چرخد]

[سکوت]

زندانبان: خب... حالا همه چی درسته فقط میمونه متنی که باید تمرین کنیم.

زندانی: همه چی درسته...

زندانی: بنظرت پایان بندیمون اگه با سکوت باشه هنری تر نیست؟

زندانبان: [کمی فکر می کند] نه... حرف های مهمی باید بزنی

[زندانی سر تکان می دهد]

زندانبان: تکون نخور!

زندانبان: خب حالا خوب گوش... یه دور از روش میخونم بعد خودت تا صبح وقت داری تمرینش کنی. فقط یادت نره: سرتو بالا میگیری، با سینه ستبر، محکم و قوی حرف هات رو میزنی..

زندانی: محکم و قوی حرف هات رو میزنم...

زندانبان: خب.. خوب گوش کن و سعی کن به خاطر بسپاری

[سکوت]

[کاغذی را از جیبش بیرون می آورد و شروع به خواندن می کند]

زندانبان: اکنون که من اینجا ایستاده‌ام و شما شاهد و ناظر عروج من هستید، باید حقایقی را به شما بگویم.

زندگی هر آنچه که لازم بود را به من داد. در این لحظه که همچون پرومته اسیر زنجیرم و شما شاهد مرگ من خواهید بود و منتظرید تا جام شوکران را بنوشم، می خواهم برایتان بگویم...

بین اینو باید با یه لحن حماسی و محکم بگی. یجوری که انگار از یه چیزی خبر داری که هیچکس نمیدونه...

خب ظاهرا هم هیچکس نمیدونه... حتی خودت...

حالا.. میگم... [کاغذ را به زندانی می دهد]

بین همه رو این تو نوشتی. من برام سخته بخوام از رو بخونم، اما برای اینکه گیج نشی خلاصش رو برات میگم. بعد خودت بخونش و هر جا مشکلی داشتی یا تلفظ کلمه ای رو بلد نبودی بهم بگو کمکت کنم.

کلیت ماجرا اینه که تو قراره از شکوه رهایی و زندگی بعد از مرگ بگی. یعنی یه چیزی در ستایش مرگ و در نکوهش این زندگی پوچ که همه رو اسیر کرده

میتونی مثل سقراط یه خطابه هم در دفاع از خودت بگی که خب زحمت اون یکی رو خودت باید بکشی؛ چون به هر حال تو یه قاتلی و من چیز بیشتری نمیدونم...

اما خیلی هم لازم نیست. اصل حرف ما چیز دیگه ایه... بودن یا نبودن؟ مسئله قطعا این است... تازه اینجوری به کی هم محکوم نمیشیم.

خلاصه که میخوام وقتی اون بالایی جوری از لذت رهایی حرف بزنی که تک تک آدم هایی که پایین وایساده،
آرزو کنن کاش جای تو بودن...

هرچی که لازمه بگی رو اون تو نوشتم. چندبار بخون که حفظ شی. تا قبل از طلوع وقت داری.

[به سمت در می رود اما بین راه برمیگردد]

آها... اینجارو هم با یه حس غرور و افتخار بگو.. اینجا که میگی..

[سینه اش را صاف می کند]

من در این دنیای فانی برای بسیار چیزها جنگیدم، اما این زندگی سراسر رنج است و نرسیدن.

بعد با صدای بلندتر ادامه بده که

ارزانی خودتان این اسارت...

همین دیگه...

فقط یادت نره که هدفمون چیه. اینو دائم تو ذهنت مرور کن که مرگ تو قراره جاودانه بشه. برای رسیدن بهش

صد خودتو بذار...

سوالی نیست؟!

[سکوت]

خیله خب...

[زندانبان از اتاق خارج می شود.

زندانی با کاغذ در دستش روی چهارپایه ایستاده]

[رفت و برگشت نور]

[زندانی آماده روی چهارپایه ایستاده است]

زندانی: من حرف دارم. میخوام اینجا آخرین حرف هام رو بزنم.

میشه یه موزیک برام بذارید؟ به من گفتن این لحظات آخر هرچی بخوام ازم دریغ نمیشه...

یه موزیک برام بذارید لطفا... خیلی وقته گوشم چیز خوبی نشنیده...

[سکوت]

خب... خب من قراره پوز سقراط رو بزوم... یعنی قراره مرگ سقراط از خاطره ها پاک بشه و از این پس قصه مرگ من سر زبون ها باشه و بمونه برای آیندگان...

چند نفر از شما مرگ سقراط رو خونده؟

زندگی گالیله رو چی؟

آره آره میدونم شما اومدین اینجا یه صحنه اعدام ببینین. اما شما که قراره شاهد مرگ من باشین هیچکدومتون به زندگیم فکر کردین؟ چرا باید مرگ من براتون مهم باشه وقتی زندگیم مهم نبوده؟

هی رفیق! من مرگ سقراط رو ۹ بار خوندم. از سر تا ته...

من هیچ جای زندگیم به زندگی سقراط حتی نزدیک هم نبوده که حالا مرگم بخواد شکوه مرگ سقراط رو زیر سوال ببره. حصر من هیچ شباهتی به زنجیرهای پرومته نداره پسر جان.

اصلا چه اهمیتی داره این ها؟! مرگ باشکوه؟؟ چرا زندگی باشکوه نه؟ اگه اجازه بدی حرف های خودمو بزوم... امیدوارم منو ببخشی بابت خراب کردن اثر هنری جاودانهات...

شما که اومدین مرگ شکوهمندانه ی من رو ببینیند از خودتون پرسیدین چرا باید بمیرم؟

بخاطر شما... بله... این بهای زندگی شماست... من می خواستم به شما زندگی بفروشم.

من فقط یه نویسنده ام که قهرمان قصه اش خسته شده. شب و روزم رو یکی کرده بود.

من فقط شاهد مرگش بودم. من یه نویسنده ام و خطرناک ترین چیزی که تا حالا تو دستم گرفتم قلمم بوده. من همه این سال ها از زندگی نوشتنم. اونوقت حالا آدم بکشم؟؟؟ اونم قهرمان خودمو؟ خنده داره...

یه کلیشه: برای ما نویسنده ها، شخصیت های داستان هامون عین بچه هامونن. حالا فکر کن اون شخصیت، قهرمان هم باشه. میشه سوگلی. کدوم آدمی بچه خودشو میکشه؟؟... اره میکشه... چه چیزها که ندیدیم...

من فقط نیاز داشتم اون صحنه رو بازنمایی کنم. نمیتونستم خلقش کنم. باید می دیدم. باید یه مرگ باشکوه رو از نزدیک میدیدم. درست همونطوری که قهرمانم خودش میخواست. من نمی خواستم خالق جباری باشم، نمی خواستم به زور نگهش دارم. من فقط نگاه کردم. آخه من عاشق نگاه کردنم...

ولی هرکدوم از شما هم اگه جای من بودین ترجیح میدادین اون لحظه عجیب و شکوهمند رو تماشا کنین به جای اینکه خرابش کنین. هی رفیق! باید اونجا میبودی. شگفت انگیز بود. اون می تونست همون اثر هنری ای باشه که تو میخواستی با من خلق کنی...

ولی حقیقتا توقع بی جایی از من داری. اینکه من شکوه و اقتدارم رو حفظ کنم و سرمو بالا بگیرم و سینم رو صاف، با اینکه می دونم درست تو همون لحظه تو قراره با لگد زیر پای منو خالی کنی واقعا نشدنیه... تصورش کن. من چطور میتونم مقتدرانه از یه طناب پوسیده که یکی دیگه انداخته گردنم آویزون بمونم؟ بیشتر مضحک به نظر میرسه تا باشکوه... چه شکوهی میتونی ببینی در من که نه زندگیم دست خودم بوده و نه مرگم؟!

بذارین این دم آخری یه حقیقتی رو بهتون بگم...

میدونین چیه؟ ما نویسنده ها عادت داریم یه چیزایی رو بزرگ کنیم. شما با کلمه هایی که ما کنار هم می چینیم کیفور میشین، اما باید اینو بهتون بگم که ما داریم شما رو گول می زنیم. حقیقت خیلی پیچیده تر از اونیه که شما فکر می کنید و ما تا حالا بهتون گفتیم. بله... ادبیات داره کم میاره. و این چیزیه که من رو وحشت زده میکنه. ادبیات هرچقدر هم که تلاش کنه باز فقط باز نمودی کمرنگ از هیبت و هیمنه ی زندگیه. حقیقت زندگی خیلی وحشتناک تر از چیزیه که ما به شما نشون میدیم.

حقیقت اینه که زندگی می بایست لایتناهی می بود، اما فانیه. اینو درست همون لحظه ای فهمیدم که اون ادم داشت نفس های اخرش رو می کشید. اما این همه ی مسئله نیست. مسئله اصلی بودن یا نبودن نیست. دیگه دوره این بحث های تکراری گذشته رفیق. الان مسئله از بودن به چگونه بودن تغییر کرده. چیزی که حتی حواس ادبیات هم ازش پرت بود. و من درست در لحظه افول یک انسان این رو فهمیدم. باید میدیدینش... چشماش پر از شور زندگی بود. چیزی که تا قبل از اون لحظه حتی اثری هم ازش نبود.

خب... راستش...

من فقط می خواستم ببینم تا کجا پیش میره. من باید اون صحنه رو کامل می دیدم. قرار بود قهرمانم رو به بهترین نحو حذف کنم. باید تا اخرش می رفت. باید می دیدم چطور قید بودن رو میزنه. داستان من نباید ناقص می موند. تقلا میکرد. انگار وقتی اون طناب داشت ذره ذره راه نفشش رو می بست تازه یادش افتاده بود می خواد زندگی کنه. اما دیگه دیر بود. من که مسخره باباش نبودم. نمی تونست زیر قول و قرارمون بزنه. من برای دیدن کامل اون صحنه اونجا بودم. نمی تونستم بازی رو خراب کنم. نباید نجاتش می دادم. تا آخرین لحظه موندم و دیدم.

حالا داستان من تکمیل شده. فقط به عنوان آخرین خواسته ازتون می خوام یه جمله به آخر داستان اضافه کنین.

بنویسید: ما به این جهان پرتاب شدیم که زندگی کنیم. هرچقدر تلخ، هرچقدر سخت، هرچقدر پوچ، زندگی باز هم زندگیه...

پایان